

به روزی یاد خواستگاریر!

زهره حاجی پور

مادر من مثل ابر بهار لشک می ریخت. ابروهای پدر من آن چنان در هم گره خورده بود که انگار هیچ وقت قصد باز شدن ندارد. همه تسلیم شدند و من خوشحال و سرمست از پیروزی، هم چنان منتظر آمدن حمید! پدرم قسم خورد که دیگر کاری به کار من نداشته باشد، حتی نگاهش را از من دریغ می کرد. هرچه با مادر من حرف می زدم، غیر از آره و نه جوابی نمی شنیدم. رد کردن پی در پی خواستگاراها و مقاومت سرسختانه من، معمولی پیچیده ای بود که هیچ کس از آن سر در نمی آورد.

چند وقتی بود که کمتر سراغ من را می گرفت. وقتی علتش را پرسیدم، گفت: دنبال کار می گردد و سرش حسابی شلوغ است. حرفش را باور کردم و سعی کردم کمتر مزاحمش شوم تا راحت تر به کارهایش برسد. رفت و رفتم تا فن ها و قرارهای ملاقاتمان کمتر شد، آن قدر که مجبور شدم سری به اطراف خانه شان بزنم. تمام کوجه با رفتم های رنگی چشمک زن ترین شده بود. انگار عروسی یکی از همسایه هایشان بود. کوجه آن قدر شلوغ بود که نمی شد فهمید عروسی کدام یک از همسایه هاست. به خانه برگشتم و هم چنان منتظر مادرم. آن شب تلفن خانه فقط یک بار رنگ زد. آن هم دوست صمیمی ام ناهید بود. رفتارش مثل همیشه نبود. شوخی نمی کرد، نمی خندید. صدایش پر از اضطراب و تردید بود.

- بروین! دوست من ملیحه رو می شناسی؟
- همون که خونه شون تو کوجه حمید ایست؟
- آره، خودشه. امروز رنگ زده بود. می گفت ... می گفت امروز ... امروز عروسی حمید بوده، خبر داشتی؟
دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار شد. احساس کردم سقف خانه بر سرم آوار شده. باور نکردی نبود. آن سرو و پیلان آن چراغانی!

من، آینده و خوشبختی ام را به پای نامرد هوسرانی سوزاندم که دل بستگی و احساسات من، برایش ذره ای ارزش نداشت. حالا معنی اصرار پدرم را می فهمم. حالا می فهمم که الگد به بخت خود زدن یعنی چه! اما دیگر برای پیشمانی دیر است. جاده ای که من پیموادم، راه بارگشتی ندارد!

پیشانی ام را به شیشه پنجره چوبی چسباندم و به حیاط خیره شدم. مادرم با وسواس تمام، موزلیک های حیاط را می شست. خانه از تمیزی می درخشید. از صبح تا نزدیک غروب، مادرم یک لحظه هم استراحت نکرده بود. با صدای رنگ خانه از جا پریدم. پدرم با یک بغل پر از میوه و شیرینی وارد خانه شد. گوجه اناق کر کردم و حرف های حمید را در ذهنم مرور کردم. مرده و قویش، فقط صبر کن تا به کار درست و حسابی پیدا کنم، مطمئن باش پدر و مادرم رو راضی می کنم. تو هم قول بده که منتظرم بمانی!

با صدای سرفه های خشک مادرم به خود آمدم. باز که غمیرک زدی دختر. پا شو به دوش بگیر و اون بلوز صورتی رو بپوش. با شو پدرت عصبانی می شه ها!

این بار تصمیم گرفتم که فقط سکوت کنم. چون گریه و زاری و خواهش و تمناهای انری نداشت. مراسم خواستگاری اشب، با خواستگاری های دیگر فرق داشت. به قول مادرم مودش برای کمتر کسی پیش می آمد و به قول خواهرم، از آن شانس هایی بود که فقط یک بار در خانه آدم را می زد. موضوع برای پدرم تمام شده بود. او داماد مورد علاقه اش را یافته بود. جواد عطیمی، دانشجوی کارشناسی ارشد مهندسی برق، از یک خانواده مذهبی، جوانی شایسته و سر به زیر که همه از کمالاتش می گفتند. پدرش باز نشسته ازش و مادرش فرهگی بود.

وقتی سینی چای را روبه رویش گزافتم، عرق شرم به پیشانی اش نشست. خانواده هانم آن قدر با هم گرم گرفته بودند که انگار صد سال است هم دیگر را می شناسند. برق شادی در چشمان پدرم می درخشید و لبخند از لب های مادرم یک لحظه هم محو نمی شد ولی من در تمام طول مراسم، به حرف های حمید و به قولی که داده بودم، فکر می کردم. آن شب، خانواده عطیمی با رضایت خانه ما را می کردند و من مادرم و یک دنیا تردید!

تصمیم خودم را گرفتم. دست به یک اعتصاب غذای حسابی زدم. چشم هایم سیاهی می رفت، اتاق دور سرم می چرخید، عضلاتم توان حرکت نداشت، ولی باز هم مقاومت کردم. وقتی چشم هایم را باز کردم، روی تخت بیمارستان بودم.



دختر آسمان/شاهزاده ۷۳